

برای صفحات «سخن آزاد» این دفتر «نگاه»، سه مطلب انتخاب شده است. «مارکس و مبانی انتخاب پرولتاریا به یگانه سوژه‌ی رهایی بخش»، از پریسا نصرآبادی، به موضوعات مختلفی در این باره، از جمله بافت و ترکیب طبقه‌ی کارگر معاصر، می‌پردازد. تفاوت موضع در این زمینه، با موضع مارکسی در مقاله‌ی دوم، «درباره‌ی کار مولد و غیر مولد»، قابل پیگیری است. مقاله‌ی سوم، «بحران ساختاری سرمایه‌داری جهان و دورنمای برآمد مبارزات طبقات کارگر جهان»، از مراد عظیمی، بخش سوم نوشته‌ی مطولی است، که بخش‌های اول و دوم آن در دفاتر پیشین «نگاه» درج شده است.

## مارکس و مبانی انتخاب پرولتاریا به یگانه سوژه‌ی (هایی) بخش

سخن آزاد

پریسا نصرآبادی

تاریخ مند و پیش رونده است، که با انکشاف تضادهای موجود در روند شناخت و آگاهی تکامل می‌یابد، که این امر خود ناشی از بیگانگی است.

تبیین سوژه در دستگاه مارکس، دو نقطه عزیمت دارد: نقطه عزیمت نخست، آن جایی است که رگه‌های انسان گرایانه (البته متفاوت با اومانسیم کلاسیک) در آن به شدت پُر رنگ می‌گردد و با هدف «به انسانیت رساندن انسان» پیگیری می‌شود، و نقطه دوم، تبیینی است که مارکس از نظام سرمایه‌داری و جامعه‌ی بورژوایی (بی شک با خصلت مندی تاریخی) ارائه می‌دهد و منطقه‌ی هم‌گرایی این دو حیطه، همانا بحث بیگانگی مارکس است.

جهان بورژوایی - سرمایه‌داری برای مارکس به مثابه یک هگلی، نماینده‌ی یک واقعیت به طور خاص نا-عقلانی و به مثابه جهان انسانی، یک نا-انسانیت، یک جهان انسانی وارونه است. و لذا، می‌توان درک کرد که چرا مارکس در پیش‌گفتار رساله‌ی دکترایش و در نامه‌ای به آرنولد روگه (۱۸۴۳) خود را ایده‌آلیستی می‌نامد، که این گستاخی را دارد که بخواهد انسان را به انسان بدل کند و از این منظر است، که از انسان‌گرایی واقعی نام می‌برد و امکان انسان‌نویس را در پرولتاریا می‌یابد.

### مفهوم ماتریالیسم و جایگاه پراتیک در دستگاه مارکس

به زعم مارکس، همه‌ی انواع ماتریالیسم تا زمان او و هم‌چنین ماتریالیسم فلسفی فویرباخی دارای کاستی بنیادینی هستند، اگر چه به ویژه فویرباخ بیش‌ترین تاثیر را بر قوام یافتن ماتریالیسم متفاوت مارکس نهاد.

مارکس مفهوم «هستی نوعی» را از فویرباخ به وام گرفت و محتوای تازه‌ای به آن بخشید. دستاورد مهم فویرباخ آن بود، که دیگر در دستگاه سوژه - ابژه، خودآگاهی یا ذهن را در مقابل طبیعت قرار نمی‌داد، بلکه طبیعت را در برابر انسان، انسان نوعی، گذارد.

هدف اصلی این نوشتار نقد از زاویه‌ی مارکسی، بر آن چیزی است که می‌توان به آن «متافیزیک سوژه» نام نهاد و نشان دادن تمایز مارکس در پرداختن به سوژه، به عنوان بُرشی از سوژه‌ای که در پارادایم روشن‌گری تبیین شده بوده است. به زعم نگارنده، فلسفه‌ی مارکس از این رو اهمیت محوری می‌یابد، که وی را می‌توان مهم‌ترین متفکری دانست که با متصف کردن سوژه به دو وصف ضروری «تاریخ مندی» و «اجتماعی بودن»، سوژه را از موقعیتی متافیزیکی خارج نمود و هستی اجتماعی - تاریخی آن را عمیقاً انضمامی نمود. سوژه‌ی مارکسی، که عامل تحول و دگرگونی در درون ساختارهای اقتصادی، تاریخی و سیاسی نظام سرمایه‌داری است، با توجه به هستی‌شناسی که مارکس آن را به شدت وام‌دار هگل است، با مقوله‌ی آگاهی و پراتیک گره می‌خورد. سوژه‌ی مارکسی، که همان پرولتاریا است، در مبارزه و جدال علیه وضعیت «بندگانی» خویش و از خلال پراتیک روزمره‌ی خود به چنان خودآگاهی دست می‌یابد که تنها او می‌تواند یگانه عامل رهایی خویش از بندهای استثمار و شرایط غیر انسانی، و نیز دیگر طبقات و اقشار تحت ستم، در نظام سرمایه‌داری باشد.

\*\*\*

میراث فلسفه‌ی کلاسیک آلمان، استوار بر بازشناخت بُعد عینی سوژه (شناسنده و تاریخ) به عنوان کُلی و مفهوم عقل (مترادف کلیت و ضرورت عینی) به مثابه سوژه‌ی حرکت تاریخی است. این حرکت تاریخی، به منزله‌ی روند واقعیت بخشی کُلی درک شده است. آن چه مسلم است، مارکس به تبع هگل، دوانگاری سوژه - ابژه را ناشی از مغفول ماندن برهم‌کنش این دو و تقدم دادن ذاتی یکی بر دیگری و سهل‌انگاری از درک سوژه به مثابه فاعل شناسایی





برداشت فویرباخ از انسان، به عنوان موجودی حسی و نیازمند، حکایت از ارتباطی اساسا انفعالی با جهان داشت. برعکس، از نظر مارکس، انسان اساسا از طریق رابطه‌ی فعال با محیط‌اش تعریف می‌شود. (کالینیکوس، ۱۳۸۴: ۷۲)

مارکس بیان می‌دارد:

«فویرباخ طبعا نسبت به ماتریالیست‌های «تاب» از برتری چشم‌گیری برخوردار است؛ زیرا در می‌یابد، که انسان نیز «شیئی حواس» است. اما سوای این واقعیت، که او فقط انسان را به مثابه «شیئی حواس» تصور می‌کند، نه به مثابه «فعالیت محسوس»، به این خاطر که او کماکان در حیطه‌ی تئوری باقی می‌ماند و انسان‌ها را نه در رابطه‌ی اجتماعی معین، نه تحت مناسبات موجود حیات‌شان که از آنان آن‌چه هستند ساخته است، مجسم می‌کند، هیچ‌گاه به انسان‌های واقعا موجود فعال نمی‌رسد، بلکه در انتزاع انسان

متوقف می‌شود و از لحاظ عاطفی دورتر از شناخت «انسان واقعی، فردی و جسمانی نمی‌رود؛... بدین سبب، هیچ‌گاه موفق نمی‌شود جهان محسوس به مثابه فعالیت‌گُل زنده‌ی محسوس افرادی که آن را تشکیل داده‌اند را درک کند.» (مارکس، ۱۳۷۷: ۵۱-۵۲)

نقطه قوت و تمایز دیگر مارکس با فویرباخ آن بود، که اولا جنبه‌ی تاریختی سوژه و ابژه را که در دید هگل نهفته است، برجسته می‌سازد. به نظر او، طبیعت و انسان به طور بلاواسطه نیستند و شکل‌گیری طبیعت و حواس، هر یک، تاریخ خود را دارند. ثانیاً، از نظر مارکس، انسان به مثابه موجودی زنده، عینی و جسمانی و محسوس به ابژه‌های واقعی و عینی نیاز دارد. در نتیجه، این جا دیگر تقابل بین انسان به مثابه موجودی نوعی و طبیعت، یا تقابل آگاهی و طبیعت، مطرح نیست، بلکه استلزام دو عینیت مطرح است.

این مدعا به روشن‌ترین وجه در برنهاده‌ی نخست درباره‌ی فویرباخ بیان می‌شود:

«عیب اصلی ماتریالیسم‌های پیشین (از جمله ماتریالیسم فویرباخ)، این است که چیزها، واقعیت و امر محسوس، را فقط به صورت ابژه یا به صورت امور در خور تأمل در می‌یابند، اما نه به صورت فعالیت انسانی حسی، عمل، یعنی نه به صورت ذهنی.»

مارکس، کاشف ماتریالیسم نوین، از ماتریالیسم کهن به دلیل ناتوانی در دست و پنجه نرم کردن با فعلیت (۱) انتقاد می‌کرد. به زعم مارکس، نقص اصلی تمامی ماتریالیسم‌ها (و از جمله ماتریالیسم فویرباخ)، تا به امروز این است که ابژه، واقعیت و امر محسوس، را تنها به شکل ابژه یا شهود درک می‌کند؛ و نه به عنوان فعالیت محسوس انسان، پراکسیس، نه به صورت امر ذهنی. مارکس بیان می‌دارد، که فویرباخ می‌خواهد ابژه‌های محسوس به واقع از ابژه‌های اندیشه متمایز باشند؛ اما او خود فعالیت انسانی را به عنوان فعالیت معطوف به ابژه‌ها درک نمی‌کند. بنابراین، اهمیت فعالیت انقلابی، عملی - انتقادی را در نمی‌یابد. (دونایفسکایا، ۱۳۸۳: ۵۵) در توضیح برنهاده‌ی نخست درباره‌ی فویرباخ.

بنابراین تمام ماتریالیسم‌های پیش از مارکس، واقعیت و هر آن‌چه را که قابل حس باشد، تنها در شکل شیئی می‌فهمند و پراتیک را به مثابه امری عینی به رسمیت نمی‌شناسند. در دستگاه این ماتریالیسم‌ها،

جایی برای پراتیک وجود ندارد؛ زیرا واقعیت برای آن‌ها عبارت است از ماده و اندیشه. اگر پراتیک ماده نیست، پس اندیشه است و آغازیدن از اندیشه و امر سوژکتیو هم در تعریف مارکس یعنی ایده‌آلیسم. از همین روست، که این ماتریالیسم نمی‌تواند به جایگاه انسان به مثابه یک سوژه‌ی فعال پی ببرد و به همین دلیل است، که مارکس در همان برنهاده‌ی نخست می‌گوید: در تقابل با این ماتریالیسم، جنبه‌ی فعال واقعیت - یعنی پراتیک - همیشه از سوی ایده‌آلیسم پیش برده شده است؛ ایده‌آلیسمی، که مسلماً عینیت پراتیک را به خودی خود قبول نمی‌کند.

بنابراین، ابژه‌ای وجود دارد به نام پراتیک اجتماعی انسان، که عینی و به مفهوم اجتماعی - تاریخی، مادی است و نه تنها می‌تواند نقطه عزیمت قرار بگیرد، بلکه بدون آن مشاهده و ادراک، شکل بیانی دیگری ندارد. یعنی اساسا بدون آن نمی‌توان مدعی شد، که انسان موجودی است که قدرت مشاهده، ادراک و تعقل دارد.

وقتی ما پراتیک را به مثابه امری عینی، نقطه عزیمت قرار می‌دهیم، اولا نسبت بدان منفعل نیستیم؛ زیرا پراتیک تنها در ارتباط معنی می‌یابد و ثانیاً «خارجیت» پراتیک نسبت به سوژه مانند خارجیت شیئی نیست؛ زیرا پراتیک عنصر اساسی سازنده‌ی سوژه به مثابه سوژه است.

بر این اساس است، که مارکس مدعی می‌شود که فویرباخ، از آن جا که پراتیک را به مثابه امری عینی در نمی‌یابد، نمی‌تواند به معنای فعالیت تغییر دهنده، فعالیت انقلابی و انتقادی، پی ببرد.

از آن رو که دیدگاه پراتیکی مارکس، در نخستین گام و در همان نقطه عزیمت خود، انتظارات ماتریالیستی ماتریالیسم فلسفی را بر می‌آورد، و باید هم برآورد، ماتریالیسم است؛ و از آن جا که با عزیمت از این نقطه، قلمرو تاریخ را در برابر تئوری انتقادی می‌گشاید، و معیار تاریختی را در تحلیل اشکال زندگی اجتماعی انسان وارد می‌کند، تاریخی است؛ کما این که یکی از مهم‌ترین انتقادات وی به فویرباخ، آن بود که در نزد فویرباخ، تاریخ و ماتریالیسم به گُلّی از هم جدا هستند و وی «انسان انتزاعی» را جایگزین «انسان واقعی تاریخی» می‌نماید. (مارکس، ۱۳۷۷: ۵۲)

از آن جا که نقطه عزیمت مارکس، انسانیت تاریخی - اجتماعی است، و نه هستی به مثابه هستی، و از آن جا که شالوده‌ی عینی اجتماعیت و تاریختی از دید وی، انسانی منفرد، انتزاعی و غیر تاریخی نیست،

بلکه پراتیک‌های اجتماعا و تاریخا معین است، دیدگاه او با اومانیزم مرزبندی می‌یابد.

لذا موضوع ماتریالیسم مارکس، انسان در شرایط معین است، یعنی در واقعیت روابط اجتماعی موجود؛ در مناسبات موجودی، که انسان‌ها میان خود برقرار می‌کنند و در جنبش‌هایی که آن‌ها به عنوان سوژه‌های خودمختار اجتماعی به منظور تغییر آن رابطه‌ها به وجود می‌آورند. کمونیسم را، او آن جنبش واقعی و جاری می‌داند، که شرایط موجود را دگرگون سازد؛ فرایندی که در بستر آن، خود انسان‌ها نیز دگرگون می‌شوند. یعنی به جای آن که نیروهایی را از خود متمایز و جدا سازند، تا بر خود انسان‌ها اعمال سلطه و ستم کنند - نیروهایی چون قدرت‌های سیاسی، اقتصادی، دینی یا ایدئولوژیکی - «... نیروهای خود را به مثابه نیروهای اجتماعی می‌شناسد و سازمان می‌دهد و نیروی اجتماعی را به صورت نیروی سیاسی از خود جدا نمی‌سازد، تنها در آن هنگام است که Emancipation (رهایش، رهایی) بشری انجام می‌پذیرد.» (مارکس، ۱۳۸۱: ۴۳)

بدین سان، انسان‌ها تلاش می‌کنند تا به انسان‌های واقعا آزاد، آزاد از سلطه‌های گوناگون، آزاد از هر خودبیگانگی (alienation)، یعنی به افراد حاکم بر سرنوشت خود در آیند.

اگر قرار است سرانجام رهایی در کار باشد، یعنی شیرجه زدن در آزادی، تنها با چیرگی بر تضاد داخلی حاصل می‌شود. هر وحدت جدید از تضاد، آشکار می‌سازد که تضاد از درون است. (Hegel, 1977: p. 808)

چیرگی بر تضاد تنها با کُنش رُخ می‌دهد. اگر چه کُنش فقط به فعالیت اندیشه اطلاق شده است، عمل (practice) در این جا محور قرار می‌گیرد. هگل می‌گوید، کُنش نخستین بخش پذیری نهفته در وحدت ساده‌ی مفهوم و بازگشت از پس این بخش پذیری است. (Hegel, 1977: p. 793)

به نظر می‌رسد، که مقصود صرفا کُنش در تفکر است. همان طور که مارکس در نقد دیالکتیک هگلی می‌گوید:

«هگل اندیشیدن را از سوژه و از موجود انسانی که می‌اندیشد، جدا کرده و با فاقد صفات انسانی کردن ایده‌ها، این توهم را به وجود آورده است که فعالیت‌های دانش می‌تواند از جهان بیگانه شده فراتر رود؛ در صورتی که تنها کُنش‌های مردم واقعی می‌تواند این جهان را برچیند.» (مارکس، ۱۳۸۲: ۲۵۰)

زمانی که تغییرات پیش رونده‌ی محیطی (تغییرات مادی، که سوژه‌ی انسانی را احاطه کرده است) از طریق فعالیت انسانی در مفهوم پراتیکی آن درک شود و بالفعل شدن آن با خودآگاهی انسان هم زمان شود، آن گاه «خود-دگرگونی» به نحوی عقلانی قابل درک می‌شود: این پراکسیس انقلابی است که در مفهوم هگلی آن، تغییری کیفی در روند پراتیک سوژه رُخ می‌دهد. (Kilminster 1979 : P. 17)

از این رو می‌توان این فرمول بندی را ارائه نمود، که سوژه پراتیک است و سوژه تنها در مجرای پراتیک است، که به «اثبات حقیقت» نایل می‌گردد.

### طبیعت اجتماعی انسان و کار بیگانه شده

مارکس کُل ایده‌ی طبیعت انسانی تغییر ناپذیر را در «ششمین بند تزه‌های درباره‌ی فویرباخ» خود، یک‌سره باطل کرد. در این تز او اعلام کرد، که «فویرباخ گوهر دین را در گوهر انسان حل می‌کند.

اما گوهر انسان یک انتزاع ذاتی در هر فرد نیست و در واقعیت‌اش، مجموع روابط اجتماعی است». به عبارت دیگر، چیزی به عنوان «طبیعت انسانی» به طور انتزاعی وجود ندارد. بنابراین، برای درک چگونگی رفتار انسان باید نخست به تحلیل مجموع روابط اجتماعی تاریخا متغیر پرداخت. مارکس در اواخر عمر خود نوشت:

«روش تحلیلی من نه از انسان، که از دوره‌ای از جامعه که اقتصاد تعیین کننده‌ی آن است، آغاز می‌گردد.»

مارکس در «دست نوشته‌های اقتصادی فلسفی، ۱۸۴۴» چنین می‌گوید، که همان طور که ذوات و ایزه‌ها نزد هگل به شکل ذوات اندیشه‌ای پدیدار می‌گردند، سوژه همیشه آگاهی یا خودآگاهی است، یا به عبارتی ایزه فقط به شکل آگاهی انتزاعی و آدمی فقط به شکل خودآگاهی پدیدار می‌گردد. بنابراین، اشکال متمایز بیگانگی فقط اشکال متفاوت آگاهی و خودآگاهی می‌باشند.

ذهنیت یا «ذات» بیگانه شده‌ی انسانی که کار دست‌مزدی می‌کند، دیگر مانند مقوله‌های متافیزیک سنتی (نفس استعلایی کانت و خرد کیهانی هگل) نیست، بلکه کارکردی است که میانجی رابطه‌ی آدمی هم با طبیعت و هم با نوع خویش است. این همان «فعالیت میانجی گرانه‌ی انسانی، کُنش اجتماعی» است، که مارکس در یادداشت‌هایش در مورد جیمز میل سخن می‌گوید. این همان کارکردی است، که بعد از منتزع ساختن خود از این دوگانگی هم زمان مناسبات انسان-طبیعت و انسان-انسان، از یک کارکرد محض به سوژه‌ای خودکفا دگرگون می‌شود و خصلت ذاتی مستقل را به خود می‌گیرد و به خدا یا پول تبدیل می‌شود. ذات انسانی در «ارزش» یا پول از آدمی بیگانه می‌شود: ذهنیت آدمی، انرژی‌های فیزیکی و ذهنی و توان‌مندی فعالیت‌اش، از او ربوده می‌شود. مارکس، هگل را متهم نمی‌کند که با کار به گونه‌ای برخورد می‌کند که گویی یک فعالیت فکری است، بلکه در عوض وی را متهم می‌کند که تاریخ انسان را در پدیدارشناسی بر حسب دیالکتیک آگاهی توصیف می‌کند و نه بر اساس دیالکتیک کار. (Theory and Practice, Nicholas, Lobkovitz p. 322)

لذا مارکس، بر خلاف هگل، از جهان بیرون از ذهن حرف نمی‌زند، بلکه از جهانی بیرون از انسان زنده و فعال حرف می‌زند؛ اما هگل ذهنیت را از انسان زنده و فعال انتزاع می‌کند، بدان استقلال و شخصیت می‌بخشد و دوباره انسان واقعی را - و فعال را- از آن نتیجه می‌گیرد. وجه تمایز انسان برای مارکس، دیگر آگاهی نیست، بلکه آفرینش (تولید) آگاهانه است و این سکوی پرش مارکس از ماتریالیسم فلسفی فویرباخی به سوی ماتریالیسمی نوین مبتنی بر پراتیک است.

مارکس البته بیان می‌دارد، که دستاورد برجسته‌ی پدیدارشناسی هگل و پیامد نهایی آن - یعنی دیالکتیک منفیت (۲) - به عنوان اصلی جنبنده و زاینده، هنگامی نمودار می‌گردد که هگل خودآفرینی آدمی را به عنوان یک فرایند در می‌یابد، عینیت یافتگی را به شکل از دست دادن ایزه، بیگانگی و فرارفتن از این بیگانگی درک می‌کند. در واقع، به زعم مارکس، دستاورد هگل هنگامی است که ذات کار را درک می‌کند و انسان عینی و حقیقی را در می‌یابد؛ زیرا انسان واقعی، پیامد کار خود آدمی است. رابطه‌ی واقعی و فعال آدمی با خویش‌شن به عنوان موجودی نوعی و تجلی‌اش به عنوان موجود نوعی واقعی، یعنی موجودی انسانی، تنها با بهره برداری از تمام نیروهایی که در ذات خویش دارد و به عنوان موجودی نوعی در ذات او هستند،

شده، یعنی واقعیت ذاتی انسان بیگانه شده، چیزی جز آگاهی، یعنی اندیشه‌ی بیگانگی، یا به عبارتی انتزاع آن و بنابراین نمود تهی و غیر واقعی، یعنی نفی، نیست. به این ترتیب، فرارفتن از بیگانگی، چیزی جز فرارفتن انتزاعی و تهی از آن انتزاع تهی نیست، یعنی نفی در نفی. بنابراین، فعالیت غنی، زنده، محسوس و مشخص خود-عینیت یابی به منفیتی صرفا انتزاعی و مطلق تقلیل داده می‌شود.

مارکس بیان می‌دارد که فعالیت تولیدی، منشا آگاهی و آگاهی بیگانه شده، بازتاب فعالیت بیگانه شده یا بیگانگی فعالیت، یعنی از خودبیگانگی کار، است.

فعالیت تولیدی در شکلی که تحت سلطه‌ی تک افتادگی سرمایه‌دارانه قرار دارد - زمانی که انسان‌ها به عنوان ذرات پراکنده بدون آگاهی از نوع‌شان تولید می‌کنند- نمی‌تواند به صورتی در خور، وظیفه‌ی وساطت انسان با طبیعت را به انجام رساند، چون انسان و مناسباتش را به شیئی تبدیل می‌کند و این افراطی‌ترین شکل از خودبیگانگی است که در آن رابطه‌ی کار، یعنی فعالیت مولد، با شرایط عینی و فرآورده‌ی فعالیت خویش، در چهارچوب رابطه‌ی سرمایه و کار مزدی ظاهر می‌شود. (مارکس، ۱۳۶۳: ۵۲۸)

مارکس بیان می‌دارد، که کالاها ارزش مبادله دارند و سرمایه مولد است. ولی این توانایی‌ها تنها به لطف فرایند مادی کار است، که به آن‌ها تعلق گرفته است. اما چنین می‌نماید، که این توانایی‌ها ذاتی کالاها و مستقل از فرایند مادی کار است. این نمود، فیتیشسم است. فیتیش کالاایی عبارت است، از این نمود که فرآورده‌ها از خود و در خود، جدا از کاری که در آن‌ها نهفته است، دارای ارزش‌اند. این که کالاها فیتیش هستند، از این واقعیت ناشی نمی‌شود که آن‌ها ارزش مصرف هستند؛ هر فرآورده‌ای ارزش مصرف است، ولی تنها وقتی به عنوان کالا تولید می‌شود، به صورت فیتیش در می‌آید. هم چنین خصلت فیتیش بودن‌اش، به این دلیل نیست که نتیجه‌ی مقدار و نوعی معین از کار است: فرآورده‌ها این گونه‌اند. و سرانجام، آن امر در این مطلب نهفته نیست، که تولید کالاایی تنها تولیدی است مادی، بلکه هم چنین تولیدی است در چهارچوب صورتی اجتماعی؛ چون هر تولیدی در درون صورتی اجتماعی انجام می‌گیرد. (مارکس، ۱۳۸۷: ۷۱)

آن چه اهمیت دارد، آن شیوه‌ای است که خصلت اجتماعی تولید، خود را تنها در مبادله بیان می‌دارد و نه در خود تولید. فرآورده پیش از نمایان شدن‌اش به صورت کالا، فاقد صورت اجتماعی است. بدین سان، وقتی که کالا در فرایند مبادله صورت اجتماعی می‌یابد، صورت اجتماعی از محتوای تولیدی بیگانه و بر آن مسلط می‌شود. مناسبات اجتماعی میان اشیا، خود را بر مناسبات مادی میان آدمیان - که فاقد مناسبات مستقیم اجتماعی‌اند- تحمیل می‌کند. (جرالد آلن کوهن، ۱۳۸۷: ۱۶۸)

به زعم مارکس، فعالیت تولیدی زمانی فعالیت بیگانه شده است، که از کارکرد درست وساطت انسانی در رابطه‌ی ذهن-عین میان انسان و طبیعت دور می‌شود. و به جای آن، موجب می‌گردد که فرد تک افتاده و شیئی شده دوباره جذب طبیعت شود.

در فعالیت تولیدی، طبیعت با طبیعت خود را در انسان میانجی‌گری می‌کند و از آن جایی که اجتماعی بودن، وصف ذاتی فعالیت تولیدی است، انسان خود را با انسان وساطت می‌کند. اما این رابطه با تقسیم کار، مبادله و مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه از هم می‌گسلد و فعالیت تولیدی انسان نمی‌تواند او را به کمال برساند؛

برای مارکس، این امر به درستی به معنی دریافتن بُعد عینی انسان، آگاهی از رفتن به آن سوی سوژه‌ی تاریخی با شناخت عینیت آن است. برای مارکس، چنان که برای هگل، کار گوهر انسان است؛ اما مارکس این انتقاد را به هگل داشت، که وی هرگز به این امر پی نبرد که ذات کار - که وی به ویژه در فلسفه‌ی حق خود از آن سخن می‌گوید- بیگانگی است.

انگاره‌ی «کار» در معنی عام، به عنوان «فعالیت تولیدی»، تعیین بنیادی بود-شناختی «انسان بودن» (یعنی شیوه‌ی وجود واقعا انسانی) و در معنی خاص، «فعالیتی با ساختار سرمایه‌دارانه» است که این «کار» زمینه‌ی هر نوع بیگانگی است. این «کار» در پیوند با «تقسیم کار»، «مبادله» و مالکیت خصوصی است، که مولفه‌های مورد نظر مارکس در نیل به بیگانگی را دارا می‌شود، که در جوامع مبتنی بر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری درک می‌شود. (مزاروش، ۱۳۸۰: ۱۰۰)

مارکس، انسان را حیوانی کارکن و «کار» وی را مبنای جامعه می‌داند. مارکس، انسان را نه تنها حیوانی اجتماعی، که حیوانی می‌داند که تنها در شرایطی قادر است به مثابه یک فرد محقق شود، که در جامعه زیست نماید. (marx, ۱۹۰۴: ۲۹۴)

مارکس چنین بیان می‌دارد، که فعالیت انسان (کار و آفرینندگی)، باید «با و برای» دیگر انسان‌ها صورت بگیرد. به زعم وی، انسان‌ها مطلقا با یکدیگر روابط و مناسبات تنگاتنگی دارند؛ زیرا که آن‌ها نیاز دارند. بنابراین، آن‌ها حسب طبیعت‌شان و وضعیتی که متقاعدشان می‌سازد، با یکدیگر پیوستگی دو سویه‌ای (نظیر حلقه‌های زنجیر) دارند، مانند روابط جنسی، مبادله و تقسیم کار. (Ollman, pp. ۱۰۴-۱۰۶)

یا چنان که مارکس در «نبرد داخلی در فرانسه» می‌گوید: «این درست در کار برای جهان عینی است... که انسان خود را به مثابه موجودی نوعی به اثبات می‌رساند. تولید، زندگی نوعی فعال اوست. در این میان، طبیعت چونان کار او و واقعیت او جلوه می‌کند.»

مارکس بر این مساله تاکید می‌کند، که آگاهی از فعالیت تولیدی که موجودات انسانی به آن مشغولند، جدایی ناپذیر است و این درست به آن دلیل است که تولید برای مارکس **فعالیتی اجتماعی** است. «کار» انسان نه فقط طبیعت را دگرگون می‌سازد، بلکه خود انسان‌ها را نیز تغییر می‌دهد و این نقطه، آن جایی است که مارکس مفهوم بیگانگی سوژه‌ی انسانی را توضیح می‌دهد: **بیگانگی کار**.

وی مفهوم جدیدی از پرولتاریا را نیز بر می‌سازد، که جزء جدایی ناپذیری از نظریه‌ی انقلابی پرولتاریا می‌شود؛ درست به این دلیل که دیگر صرفا انگاره‌ای فلسفی نیست، بلکه به بخشی از شالوده‌ی اقتصادی - اجتماعی سیاست مبارزه‌ی طبقاتی بدل می‌گردد. («نظریه انقلاب مارکس»، هال درپیر، صفحه‌ی ۱۷۹)

مارکس بر این عقیده بود، که هگل در چهارچوب انتزاع، کار را به عنوان **گُش خود**-تکوینی بشر در می‌یابد و رابطه‌ی آدمی با خود را به عنوان موجودی بیگانه و نمودش را چون موجود بیگانه‌ای درک می‌کند، که مظهر و تجلی آگاهی نوعی و زندگی نوعی است.

مارکس این ایده را چنین نقد می‌کند، که این **گُش** صرفا صوری است؛ زیرا که انتزاعی است و هگل خود ذات آدمی را را نیز صرفا به عنوان ذاتی انتزاعی و اندیشنده در نظر می‌گیرد و صرفا به صورت خودآگاهی درک می‌کند. (مارکس، ۱۳۸۲: ۲۹۴)

چون هگل آدمی را با خودآگاهی برابر می‌گیرد، سوژه‌ی بیگانه



چون وساطت‌های دست دوم سه گانه‌ی نام‌برده، خود را بین انسان و فعالیت او، انسان با طبیعت، و انسان با انسان قرار می‌دهند و لذا، انسان در تعارض کار و سرمایه قرار می‌گیرد و مناسبات‌اش با انسان و طبیعت دگرگون می‌گردد.

درست در این جاست، که مارکس بیان می‌دارد که فرارفتن ایجابی از مالکیت خصوصی، یعنی تحت تملک در آوردن زندگی انسانی، همانا فرارفتن ایجابی از هر گونه بیگانگی است. (مارکس، ۱۳۸۲: ۱۷۱)

مارکس در دست نوشته‌های اقتصادی فلسفی‌اش در توضیح طبیعت انسانی، که از بیگانگی‌های یافته، به مثابه سوژه و فاعل این رهایی چنین بیان می‌دارد:

«آدمی بر مبنای الغای ایجابی مالکیت خصوصی، خود و سایر انسان‌ها را می‌آفریند... ماده و مایه‌ی کار و آدمی به عنوان فاعل و سوژه، هم نقطه حرکت و هم پیامد حرکت هستند... بدین سان، خصیصه‌ی اجتماعی، خصیصه‌ی عام کُل حرکت است: همان طور که خود جامعه، انسان را به عنوان انسان به وجود می‌آورد، جامعه هم توسط انسان تولید می‌شود. عمل و ذهنیت، چه به لحاظ مضمون و چه از لحاظ شیوه‌ی هستی‌شان اجتماعی هستند: عمل اجتماعی و ذهنیت اجتماعی. ذات انسانی طبیعت در وهله‌ی نخست فقط برای آدمی اجتماعی موجودیت دارد؛ زیرا فقط در این جاست، که طبیعت به عنوان پیوندی با سایر آدم‌ها - به معنای هستی او برای دیگری و هستی دیگری برای او - و به عنوان عنصر حیاتی واقعیت آدمی موجودیت می‌یابد. تنها در این جاست، که طبیعت به عنوان بنیاد هستی انسانی خود او موجودیت می‌یابد؛ تنها در این جاست، که آن چه برای آدمی هستی طبیعی‌اش شمرده می‌شود، به هستی انسانی او بدل می‌شود و طبیعت برای او انسانی می‌گردد. بدین سان، جامعه همانا وحدت وجود آدمی با طبیعت - یعنی تجدید حیات واقعی طبیعت - است. طبیعت باوری انسان و انسان باوری طبیعت، هر دو، جامعه‌ی عمل می‌پوشد.»

### انسان جامعه‌ی بورژوایی

نقد مارکس بر انسان جامعه‌ی بورژوایی و از این راه به طور کلی به جهان مدرن، از موضع انسان‌شناسانه‌ی فویرباخ آغاز می‌شود. او در «خانواده‌ی مقدس» هنوز به خود به وسیله‌ی «انسان‌گرایی واقعی» فویرباخ هویت می‌بخشد. «خانواده‌ی مقدس» با این جمله آغاز می‌شود:

«در آلمان، انسان‌گرایی واقعی، دشمنی خطرناک‌تر از روح‌گرایی یا ایده‌آلیسم نظرورز (۳) ندارد؛ ایده‌آلیسمی که به جای انسان منفرد واقعی، خودآگاهی یا روح را قرار می‌دهد و هم صدا با انجیل نویسان می‌آموزد که: «این روح است که جان می‌دهد.»

مارکس، انسان جامعه‌ی بورژوایی را با کالا، به مثابه محصول کار ساده، مقایسه می‌کند؛ چراکه انسان نیز مانند کالا، سرشت دوگانه‌ی پرسش برانگیزی دارد. اگر بخواهیم به زبان اقتصادی صحبت کنیم، یک «شکل ارزشی» و یک «شکل طبیعی» دارد.

انسان این جهان کالاها، در شکل کالایی بورژوایی خود - مثلاً به عنوان یک ژنرال یا به عنوان بانک‌دار- و به طور کلی به مثابه انسان متخصصی که به وسیله‌ی فعالیت شیئی خود تجزیه و تثبیت شده است، در برابر خود و دیگران نقش بزرگی ایفا می‌کند؛ حال آن که انسان، به مثابه انسان، و همان طور که به سادگی هست، یعنی در شکل طبیعی خود، نقش بسیار حقیری بازی می‌کند. (karl lowit, karl marx & max weber)

گرایش انتقادی به انسان نزد مارکس، به تبع فویرباخ، با فاصله گرفتن از فلسفه‌ی روح مطلق هگل انکشاف یافت. انسان به خودی خود، در فلسفه‌ی روح مطلق، عینی و ذهنی هگل، هیچ نقش اساسی بازی نمی‌کند. هگل انسان را بنا بر ذات عام وی، به مثابه روح، معین می‌کند. (دایره‌المعارف، بند ۳۷۷)

در فلسفه‌ی حق هگل، انسان در مقام انسان ظاهر می‌شود، تحت این عنوان که او «سوژه‌ی نیازهای زمینی» است، و به عنوان سیستم این نیازها، هگل جامعه‌ی بورژوایی را می‌یابد. به این ترتیب، آن چه که هگل «انسان» می‌نامد نیز، از پیش و تنها، «بورژوا» در مقام فاعل نیازهای زمینی است. این انسان، که چنین تعیین یافته است، نه بنا بر نظر هگل و نه بنا بر نظر مارکس، به امر حقیقتاً عام انسان واقعیت نمی‌بخشد. این انسان صرفاً یک امر خاص، یا یک جزئیت (۴) است؛ نزد هگل این امر خاص، در نسبت با دولت، به مثابه امر عام و در دستگاه مارکس، انسان به مثابه امر خاص نسبت به جامعه‌ی بی طبقه‌ی انسانی قرار می‌گیرد.

به زعم هگل، این همواره یک خاصیت سرشتی انسان است که می‌تواند یک بار به مثابه این، و بار دیگر به مثابه آن - به مثابه شخص خصوصی، کارمند، دولت - وند و امثالهم - به طور کلی بنا بر نقش و رشته‌اش تعیین بیابد. مارکس، به تبع فویرباخ، بر این مفهوم جزئی هگل از انسان اعتراض می‌کند و راهی را در پیش می‌گیرد که به انسانیت تجزیه شده‌ی انسان جامعه‌ی مدرن بورژوایی، یعنی به «انسان متخصص بودن»، دوباره وحدت ببخشد.



مارکس بیان می‌دارد، که اگر هگل انسان به مثابه انسان را، به چیزی (۵) چنین خاص و بخش بخش شده بدل می‌کند، همان طور که فاعل نیازها که دارای حقوق مدنی است - در کنار سایر تعینات دیگر، که آن‌ها نیز همگی بخش بخش شده‌اند - چنین است، آن گاه آن چه در این شکافتن به ظاهر صرفاً تئوریک انسان انعکاس می‌یابد، چیزی نیست جز یک بی‌روحوه واقعی، یا به عبارت دیگر یک نا-انسانیت نهفته در مناسبات زیستی واقعا موجود بشریت مدرن؛ (۶) زیرا در انطباق با این تفرد، تثبیت و استقلال یافتن تئوریک، در انطباق با این عقلانی شدن انسان در راستای اشکال وجودی خاص و جداگانه، یک تقسیم شدگی، تثبیت و استقلال واقعا مسلط قرار دارد؛ استقلال اشکال تعین جزیی «انسان بودن» و تبدیل آن‌ها به تشخصات واقعا انتزاعی که دیگر به کل انسان به مثابه انسان (همان طور که به سادگی هست) برخورد نمی‌کنند، بلکه هر بار به یک انسان متخصص، به عنوان نمونه انسان طبقاتی پرولتاریایی و انسان طبقاتی بورژوایی، انسان کار فکری و انسان کار یدی، به طور کلی انسان حرفه‌ای و متخصص مدرن.

بنابراین، مارکس در می‌یابد که تعریف هگل از انسان، که بنا بر آن انسان به مثابه انسان، تنها یک جزئیت است، بیانی تئوریک و منطبق بر موضوع برای «نا-انسانیت»ی واقعی در مناسبات زندگی موجود در جهان مدرن بورژوایی - سرمایه‌داری است. نشانه‌ای بر آن که انسان در این جهان به مثابه انسان از خود بیگانه است.

پس مارکس چنین تشخیص می‌دهد، که فلسفه‌ی روح هگل، انسان را تنها به مثابه یک جزئیت در بر می‌گیرد، اما نه به مثابه کلی که به لحاظ انسانی و فلسفی بنیادی باشد. اما چون مارکس از همان ابتدا از انسان به مثابه انسان و در تمامیت آن حرکت می‌کند، می‌کوشد که انسان را از جزئیت فراگیر و درون انسانی خود رها کند و برای آن که بیگانگی انسان و تبدیل تمام و کمال آن به یک تخصص انسانی را رفع کند، «رهایی انسانی انسان» را نه فقط به لحاظ سیاسی، که به لحاظ اقتصادی نیز طلب می‌کند. و از همین روست، که نقد مارکس به انسان جهان بورژوایی، به مثابه نقد جامعه و اقتصاد آن به انجام می‌رسد.

### پایان بیگانگی: پرولتاریا، به مثابه سوژه‌ی (های) بخش

واقعیتی که مارکس بر آن تاکید می‌کند، این است که رهایی انسان تنها از طریق ایجاد یک دگرگونی و انقلابی بنیادین در شرایط اجتماعی کار بیگانه شده محقق می‌شود. مارکس چنین استنتاج نمود، که تنها پرولتاریا می‌تواند در جوامع سرمایه‌داری به نحوی نفی‌کننده، طبقه‌ی انقلابی باشد. پرولتاریا، طبقه‌ی مزدبگیر، حامل واقعی شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه است؛ سرمایه تنها بر مبنای استثمار کار زنده می‌تواند به حیات خود ادامه دهد.

مارکس به این پرسش پاسخ می‌دهد، که انسان چگونه به بیگانه شدن با کار خود پایان می‌دهد؟ پاسخ او در فصل پایانی «دست نوشته‌های اقتصادی فلسفی ۱۸۴۴»، در نقد مارکس از دیالکتیک هگل جای دارد.

چنان که پیش‌تر بیان گردید، به نظر مارکس، مزیت هگل در این است که خودآفرینی انسان را چون فرایندی در نظر می‌آورد، عینیت بخشی را چون از دست رفتن عین، چون بیگانگی و نفی بیگانگی، تلقی می‌کند. در این جا، مارکس ساختار ویژه‌ی دیالکتیک هگلی را بر می‌گیرد که بر پایه‌ی آن، سوژه فقط می‌تواند از طریق از

خودبیگانگی و بازگشت نهایی از بیگانگی به خویشتنی بالاد. با این همه، هگل سوژه‌ی فرایند را هم چون وجودی ناعینی، روحانی، در نظر می‌گیرد. (مارکس، ۱۳۸۲: ۲۳۶)

حال آن که در نظر مارکس جوان، به پیروی از فویرباخ، سوژه انسان است، وجودی عینی، بخشی از جهان طبیعی که عینیت بخشی، دگرگونی طبیعت بر اثر کار، در خورترین جلوه‌ی ذات بشر است؛ و فقط در شرایط تاریخی معین است، که به صورت کار بیگانه شده در می‌آید. با این همه، توضیح مارکس در باب این که چرا این بیگانگی روی می‌دهد، هگلی است. هستی ناپیگانه شده فقط به شرطی می‌تواند روی دهد، که انسان «به راستی همه‌ی نیروهای نوعی خود را آشکار سازد... و این نیروها را هم چون ابژه‌ها در نظر بگیرد: و این در وهله‌ی نخست، بار دیگر، فقط به شکل بیگانگی امکان پذیر است.» (مارکس، ۱۳۸۲: ۲۳۵)

به سخن دیگر، بیگانگی پیش درآمدی ضروری برای بر پا ساختن جامعه‌ای به راستی انسانی است. همان گونه که در هگل، سوژه فقط پس از دوره‌ای از تقسیم درونی می‌تواند از خود آگاه شود، تقسیمی که بر پایه‌ی آن، نیروهایش به شکل ابژه‌های بیگانه می‌بالند؛ بیگانگی نیز فقط هنگامی نفی می‌شود، که سوژه این ابژه‌ها را هم چون ابژه‌های خود باز شناسد و از نو آن‌ها را به خود بازگرداند؛ سوژه اکنون بر اثر تنوعی که هنگام یگانگی از خود پدید آورده است، غنی شده است. این ساختار فرایند هم در مارکس و هم در هگل یکسان است: بیگانگی نخستین، از خودبیگانگی، آشتی در یگانگی بالاتر. (کالینیکوس، ۱۳۸۴: ۷۹)

اما اگر چه تئوری بیگانگی هگل، الهام بخش مارکس در مفهوم پردازی کار بیگانه شده بود، اما هگل هیچ گاه «کارگر» را سوژه نمی‌دانست؛ چرا که هم هگل، و هم متفکران اقتصاد سیاسی، هرگز این مهم‌ترین تضاد سرمایه‌داری، یعنی کار بیگانه شده، را درک نکردند. «کار بیگانه شده»، که کلید نقد رادیکال مالکیت خصوصی است، عملاً نشان می‌دهد که برای فراروی از آن، فرارفتن از مالکیت خصوصی یک ضرورت است و به این مفهوم، کمونیسم شکل ضروری و اصل نیروبخش آینده‌ی بلاواسطه است. اما کمونیسم، به معنای دقیق کلمه، هدف تکامل انسان و شکل جامعه‌ی انسانی نیست. (دونایفسکایا، ۱۳۸۳: ۱۱۱)

کمونیسم همانا انسان باوری است، که با فرارفتن از مالکیت خصوصی نتیجه می‌شود. فقط با فرارفتن از این میانجی، که با این همه پیش فرضی ضروری است، انسان باوری ایجابی که از خود آغاز می‌کند، پدیدار می‌شود. (مارکس، ۱۳۸۲: ۲۴۹)

زمانی که مارکس در «ایدئولوژی آلمانی»، نخستین طرح نظام مند خود از ماتریالیسم تاریخی را می‌ریزد، در واقع بار دگرگونی تاریخی را از گرده‌ی «مفهوم انسان» بر می‌دارد و نشان می‌دهد، که شکل‌های آگاهی مستقل نیستند و وابسته به شرایط مادی هستند.

لذا مارکس در روند تکوین مفهوم سوژه در دستگاه فلسفی‌اش، فلسفه‌ای که برایش انسان در مقام موجودی نوعی، والاترین ذات است، از «انسان» به مثابه سوژه‌ی فردی فرا می‌گذرد و در پرولتاریا به مثابه یک طبقه، سلاح طبیعی خود را می‌یابد و پرولتاریا به عکس، سلاح معنوی خود را. (مارکس، ۱۳۸۱: ۷۱)

مارکس از برداشت ماتریالیستی خود از تاریخ، نتایجی را می‌گیرد که نظرگاه وی را نسبت به پرولتاریا به مثابه یک طبقه در عصر سرمایه‌داری برمی‌سازد.



نفرتی که با آن بالضروره توسط تضاد میان سرشته‌ی انسانی و شرایط حیات‌اش، که نفی کامل، قاطع و جامع این سرشت است، به حرکت در می‌آید. (مارکس، ۱۳۵۸: ۶۵)

پرولتاریا، خودآگاهی کلاست؛ چرا که پرولتاریا مجبور است به خود در جایگاهی برابر با کالا، خارجیت ببخشد و دقیقا از همین طریق، یک آگاهی انتقادی- انقلابی، یعنی یک آگاهی طبقاتی، به دست می‌آورد. انسان پرولتری، از آن جا که در درون مناسبات زندگی خود، تمامی مناسبات کُل جامعه‌ی امروزی را در اوج نا-انسانیت آن خلاصه می‌کند، به هیچ وجه نمی‌تواند خود را آزاد کند، بدون آن که از این راه تمام جامعه را رها ساخته باشد. کلید این رهایی، البته، لغو مالکیت خصوصی و کار مزدی است که هم زمان با نابودی این قطب مخالف پرولتاریا، خود را نیز نفی می‌کند.

مارکس به صراحت به این مساله اذعان می‌کند، که مالکیت خصوصی در حرکت اقتصادی خود، خویش را به سوی نابودی خاص خود می‌کشاند؛ اما فقط از طریق تکاملی، که بدان منوط است و از آن آگاه نیست. فقط به این علت که پرولتاریا را به مثابه پرولتاریا، و فقری که از فقر معنوی و جسمانی‌اش و ضد انسانی‌تی که از خلاف انسانیت‌اش آگاه است، و از این رو خود منهدم‌گر است را به وجود می‌آورد. (مارکس، ۱۳۵۸: ۶۴-۶۶)

طبقه‌ای که به انقلاب دست می‌زند، از همان ابتدا نه فقط به خاطر این که مخالف یک طبقه است، نه به مثابه یک طبقه، بلکه نماینده‌ی کُل جامعه، به مثابه کُل توده‌ی جامعه که با طبقه‌ی حاکم مواجه می‌گردد، ظاهر می‌شود. (مارکس، ۱۳۷۷: ۷۴)

این طبقه به تعبیر مارکس، بیان‌گر گم‌گشتگی کامل انسان است و بنابراین، تنها می‌تواند با بازیابی کامل انسان خود را بیابد. این مظهر زوال جامعه هم چون طبقه‌ای خاص، همانا پرولتاریاست. (مارکس ۱۳۸۱: ۷۰)

بنابراین، نه از آن رو که پرولترها خدایانند، بلکه به دلیل آن که پرولتاریا در وجود خود به امر انسانی عام- یعنی به انسان در مقام موجودی نوعی- در نفی آن، یعنی در از خودبیگانگی به مثابه یک حد نهایی، پیکری مادی می‌بخشد، مارکس برای آن اهمیتی پایه‌ای و فراگیر قایل است.

### آیا پرولتاریا در عصر سرمایه‌داری متاخر می‌تواند هم چنان سوژه‌ی (رهایی‌بخش و عامل تمولات بنیادین باشد؟

آن چه که پیش‌تر آمد، در واقع توضیح مبنای نظری متدولوژی است که با رویکردی رادیکال، فراروی از کاپیتالیزم را حتا در عصر

به زعم مارکس، در تکامل نیروهای مولده، مرحله‌ای پیش می‌آید که نیروهای مولده و مناسبات تولیدی تحت روابط موجود، واقعیت می‌یابند، تنها موجب خسران می‌شوند و دیگر نه نیروهای مولده، بل نیروهای مخرب‌اند (ماشینیسیم و پول)؛ در ارتباط با آن، طبقه‌ای پا به عرصه می‌گذارد که تمام بار جامعه را به دوش می‌کشد، بدون این که از امتیازات آن بهره مند شود؛ طبقه‌ای که از جامعه رانده شده و حادث‌ترین تضاد کلیه‌ی طبقات دیگر بدو تحمیل می‌شود؛ طبقه‌ای که اکثریت کُل اعضای جامعه را تشکیل می‌دهد و آگاهی ضرورت انقلابی بنیادین، آگاهی کمونیستی از او نشأت می‌گیرد... (مارکس، ۱۳۷۷: ۶۴)

روشن است مناسباتی که تحت آن نیروهای مولده معینی می‌تواند به کار گرفته شود، مناسبات سلطه‌ی طبقه‌ی معینی از جامعه است که قدرت اجتماعی‌اش از مالکیت او مآخوذ می‌شود و بیان عملی-

ایده‌آلیستی خود را در هر شکل دولت دارا است و بدین جهت، هر مبارزه‌ی انقلابی متوجه طبقه‌ای می‌شود که تا آن زمان بر اریکه‌ی قدرت تکیه داشته و نسبت به حفظ موقعیت کنونی تولید، ذی علاقه‌اند. در کلیه‌ی انقلاب‌های پیشین، شیوه‌ی فعالیت همواره بلا تغییر می‌ماند، مساله تنها بر سر تقسیم دیگر این فعالیت دور می‌زد، تقسیم جدید کار با سایر اشخاص؛ در حالی که انقلاب کمونیستی، که متوجه شیوه‌ی فعالیت فعلی تا امروز است، به این کار پایان خواهد داد و سلطه‌ی کلیه‌ی طبقات را هم‌راه با خود طبقات نابود خواهد ساخت؛ زیرا این عمل به وسیله‌ی طبقه‌ای صورت می‌گیرد، که دیگر در جامعه به عنوان طبقه شناخته نمی‌شود و به حساب نمی‌آید و مظهر نابودی کلیه‌ی طبقات، ملیت‌ها و... در جامعه کنونی است. (مارکس، ۱۳۷۷: ۶۵)

به زعم مارکس، پرولتاریا و طبقه‌ی سرمایه‌دار و مالک، در اساس نمایان‌گر یک از خودبیگانگی واحدند، اما یکی از این طبقات این از خودبیگانگی را می‌پسندد و در آن تأییدی برای خویش می‌بیند، بدون آن که آگاهی انتقادی نسبت به آن داشته باشد؛ حال آن که دیگری، «انسان زدایی شده»‌ای است، که به انسان زدایی خویش آگاه می‌شود و از این رو خویش را رفع می‌کند. طبقه‌ی توان‌گر و طبقه‌ی پرولتاریا، از خودبیگانگی همانندی را نشان می‌دهند. اما آن یک در این از خودبیگانگی احساس آرامش می‌کند و غیریت را به مثابه قدرت خاص خود می‌شناسد و در آن شباهتی از وجود انسان را داراست. طبقه‌ی پرولتاریا در غیریت خود را نابود شده احساس می‌کند و در آن، ضعف و عجز خاص خویش، و واقعیت هستی غیرانسانی را می‌بیند و هر آینه اصطلاح هگل را به کار ببریم، در خفت او، نفرتی مضاعف بر خفت است.



سرمایه‌داری متاخر کماکان دنبال می‌کند و بر آن است، که با تبیین ویژگی‌های ماهوی سوژه و ساختار زمینه‌ی پراتیک این سوژه، این مساله را توضیح دهد که مولفه‌های عاملیت سوژه‌ی پرولتاریا - چنان که مارکس به دقت تشریح کرده است - در عصر سرمایه‌داری متاخر کماکان معتبر و قابل ارجاع و استناد است و علی‌رغم روند پیچیده شدن نظام سرمایه‌داری، ویژگی‌های ساختاری و مقوم این سیستم کماکان بر دو پایه‌ی اصلی‌تر بهره‌کشی از پرولتاریا و بحران‌های متناوب درون این سیستم استوار است. لذا ضروری است، که بر اعتبار سوژه بودن پرولتاریا در عصر سرمایه‌داری متاخر تاکید شده و مبنای این اعتبار توضیح داده شود.

نگارنده، با نقد برخی ادعاها مبنی بر به حاشیه رانده شدن پرولتاریا و فرعی شدن نقش جنبش طبقه‌ی کارگر (به ویژه در غرب) و ضرورت سرمایه‌گذاری بر سوژگی‌های جدیدی که تحت عنوان «جنبش‌های اجتماعی جدید» فرمول‌بندی می‌شود، این ادعا را مردود دانسته و با توجه به این که سرمایه‌داری متاخر، واجد همان خصالت‌ها و شاخص‌هایی است که از ابتدای زایش‌اش، حامل آن‌ها بوده است و هیچ‌گونه تفاوت کیفی در کلیت این سیستم و نیز استحاله‌ای در هستی سوژه‌ی پرولتاریا رخ نداده است، که فرعی شدن و یا کاهش اهمیت پرولتاریا را در پی داشته باشد، کماکان بر اهمیت رهبری مبارزات علیه سرمایه‌داری توسط پرولتاریا تاکید می‌نماید.

عمده‌ی نظراتی که پرولتاریا را در عصر سرمایه‌داری متاخر از «سوژه‌ی تحولات بنیادین و اصلی‌ترین بخش لشکر مبارزات ضد سرمایه‌داری بودن» خلع می‌کنند، بر پایه‌های مشابهی استوارند. این تئوری‌ها بر آنند، که دگرگونی‌های اجتماعی و اقتصادی بنیادینی که در قرن اخیر رخ داده است، کذب بودن این ادعای مارکس را نشان داده است:

**کارگران کارخانجات صنعتی، آن‌گاه که به قدر کفایت، همگن و متجانس، پُر شمار و رادیکال شوند، خواهند توانست یک جامعه‌ی سوسیالیستی را خلق کنند.**

طرف‌داران این تئوری‌ها شهادت می‌دهند، که افزایش استانداردهای زندگی کارگران (در غرب)، رشد خدمات اقتصادی، ورود زنان به بازارهای کار، تعارضات رادیکال، نظیر جنبش‌های رادیکال دانش‌جویان، رنگین‌پوستان، هم‌جنس‌خواهان، پیچیدگی‌های جوامع معاصر را دامن زده است. و بنابراین، بسیاری از مارکسیست‌ها واداشته شده‌اند، که به دقت تعیین نمایند کارگران «واقعی» چه کسانی هستند؟

به زعم حامیان این نظریه‌ها، مارکسیست‌ها سعی کرده‌اند با کشیدن خطی میان «پرولتاریا» و دیگر اقشار، آن‌را از کارگران تکنیکی رده‌ی پایین، سرکارگران و ناظران، کارگران بخش خدمات، کارمندان دولت و کارگران متخصص، متمایز نمایند و موقعیت طبقاتی کارگران پاره‌وقت، زنان خانه‌دار و دانش‌جویان را به دقت تحلیل نمایند. اما طرف‌داران تئوری‌های فوق‌الذکر، بر خلاف مارکسیست‌ها، عامدانه می‌کوشند از پاسخ دادن به این پرسش، که کارگران واقعی چه کسانی هستند و یا این که چرا طبقه‌ی کارگر دیگر رهبری جنبش‌های اعتراضی علیه وضع موجود را ندارد، طفره روند. پیش‌فرض این تئوری‌ها، این است که «طبقه‌ی کارگر»، به سه گروه قابل اطلاق است:

۱) کارگران مزدبگیر، که اندک کنترل فردی بر شرایط کاری خود یا دیگری ندارند؛

۲) تمام افرادی، که به لحاظ اقتصادی به ایشان وابسته‌اند؛  
۳) آحاد مردمی، که به به یاری و کمک دولت وابسته هستند؛  
لذا طبقه‌ی کارگر، شامل کارگران صنعتی، کارگران بخش خدمات، زنان خانه‌دار، دانش‌جویان، تکنسین‌ها و معلمان، کارکنان خیریه‌ها و نیز کسانی که در نیروهای مسلح خدمت می‌کنند، می‌گردد.  
در واقع، این طبقه، مجازا شامل تمام گروه‌هایی می‌شود که موقعیت ساختاری‌شان در جوامع سرمایه‌داری، منفعتی را در خلق سوسیالیسم برای ایشان منظور می‌دارد.

این تئوری‌ها عموماً به سه دلیل، مساله‌ی رهبری طبقه‌ی کارگر در بین جنبش‌های اعتراضی ضد سرمایه‌داری را منتفی اعلام کرده یا آن‌را عامدانه نادیده می‌گیرند:

نخست، تاریخ نشان داده است که در برهه‌های گوناگون و بنا بر اقتضای آن دوران، گروه‌های مختلفی - برای نمونه، دهقانان، کارگران صنعتی، دانش‌جویان یا بیکاران - رادیکال‌تر یا به لحاظ سیاسی فعال‌تر بوده‌اند. تغییرات مداوم و به هم پیوسته‌ی خصالت‌های جوامع سرمایه‌داری، ما را بدین امر رهنمون می‌سازند که رهبران و پیش‌آهنگان مبارزات در آینده با انواع گذشته‌ی آن‌ها متفاوت خواهند بود و اساساً این رهبری و پیش‌تازی، محدود و کران‌مند است.

دوم، هم‌کاری میان بخش‌های پراکنده طبقه‌ی کارگر (با تعریفی موسع، که در بالا ذکر گردید) برای هر جنبشی که با سرمایه‌داری دچار چالش است، مساله‌ای ضروری است. چنین هم‌کاری‌ای مستلزم آن است که گروه‌های مختلف موجود در طبقه‌ی کارگر، ضمن شناخت یک‌دیگر، به تجربیات ویژه و نیازهای هم احترام بگذارند.

سوم، هر گونه ادعای تئوریک درباره‌ی این که کدام گروه واقعا طبقه‌ی کارگر است یا واقعا پیش‌آهنگ و پیش‌تاز است، معمولاً شکلی از خود-بزرگ‌نمایی است، که به وسیله‌ی گروه‌های سیاسی صورت می‌گیرد تا در واقع بخش‌های دیگر طبقه‌ی کارگر را بازنمایی کنند. این خود - بزرگ‌نمایی برای پروژه‌ی سوسیالیسم مضر است و به بازتولید فشارهایی در درون جنبش‌های اجتماعی آزادی‌بخش منجر می‌شود. (History & Subjectivity, Roger S. (Gottlieb, 1987: xxiv)

در رد تئوری‌هایی که بر ادعاهای فوق‌الذکر صحنه می‌نهد و برای اثبات این ادعا که پرولتاریا و جنبش طبقاتی آن کماکان سوژه‌ی اصلی و عام (V) تحولات، مبارزه و مقاومت علیه همه‌ی اشکال و وجوه سرمایه‌داری جهانی است و جنبش‌های اجتماعی نوینی، که علیه یکی از اشکال ستم و سلطه در بطن سرمایه‌داری جهانی به نحو جزئی و خاص (۸) مبارزه می‌کنند، نقش مکمل (۹) پرولتاریا را ایفا می‌کنند، باید دو بحث را از یک‌دیگر تمیز داد:

بحث نخست این که، بر چه مبنایی می‌توان معیاری را برای بازتعریف پرولتاریا، یا چنان‌که اصحاب تئوری‌های فوق‌بیان می‌کنند «طبقه‌ی کارگر واقعی»، ارائه نمود.

این بحث از این جهت حائز اهمیت است، که اولاً: در تحلیل ساختار طبقاتی سرمایه‌داری متاخر باید مختصات پرولتاریا روشن باشد؛ دوم: موقعیت سوژه‌های عامل دگرگونی، در داخل این ساختار طبقاتی تعیین می‌شود؛ و سوم: تعیین حدود و ثغور پرولتاریا در اتخاذ استراتژی‌های مبارزه علیه سرمایه‌داری نقش تعیین‌کننده دارد.

مبحث دوم، این است که چرا سوژه‌ی پرولتاریا به مثابه یک طبقه، عنصر رهایی‌بخشی عام در نظر گرفته می‌شود و از هم‌ارزی آن با دیگر سوژگی‌های جدید اجتناب می‌شود و بر مکمل بودن نقش دیگر

جنبش‌های ضد سرمایه‌داری (ضد ستم جنسی، اقلیت‌های جنسی، اقلیت‌های قومی و نژادی، رنگین پوستان، حفظ محیط زیست، ضد جهانی سازی و...) و نه بی اهمیت دانستن آن‌ها، تاکید می‌شود.

### مبنای برای تعیین مفتضات پرولتاریا (وجه سافتاری)

تحدید مرزهای طبقه‌ی کارگر و تعیین ساختاری این طبقه در سرمایه‌داری متاخر، دشواری‌های خاص خود را دارد، اما ضرورتی بر بازتعریف طبقه‌ی کارگر حاکم است؛ طی چند دهه‌ی اخیر، میل به موسع کردن تعریف این طبقه و لذا قرار گرفتن اقشار و گروه‌های جدیدی ذیل مفهوم طبقه کارگر عملاً خیلی پُر رنگ بوده است، و این امر نتیجه‌ای که به بار آورده است، این است که به دلیل دشواری تعیین وضعیت طبقاتی خرده بورژوازی جدید، چه به لحاظ عینی و چه به لحاظ نظری، بخش‌هایی از خرده بورژوازی جدید ذیل مفهوم پرولتاریا گنجانده شده‌اند. بدون شک این امر، نه تنها تبعات سیاسی، که پیامدهای سیاسی و ایدئولوژیک خاص خود را نیز دارد. هم‌چنین میزان پیگیری هر یک از این اقشار و گروه‌ها، در تعقیب منافع خاص خود، و نیز میزان منافع عام ضد سرمایه‌داری مجموع جنبش‌ها و جریانات، در کلیت فرایند مبارزه‌ی طبقاتی، ویژگی تعیین‌کننده‌ای است که از جایگاه طبقاتی هر یک از این اقشار برمی‌آید.

واضح است، که طبقه را نمی‌توان خارج از فرایند مبارزه‌ی طبقاتی در نظر گرفت؛ طبقات اجتماعی به صورت ایستا وجود ندارند، آن‌ها متضمن تعارضات طبقاتی و مبارزات طبقاتی هستند و جزئی از خصلت تضادآمیز روابط اجتماعی را تشکیل می‌دهند، که خصلت اصلی تقسیم کار اجتماعی به شمار می‌رود؛ بر این مبنای، می‌توان مرزهای طبقاتی میان خرده بورژوازی جدید و طبقه‌ی کارگر در سرمایه‌داری پیش‌رفته را معین کرد.

تعریف ماهیت طبقاتی خرده بورژوازی، نقطه حساس تئوری مارکسیستی طبقات اجتماعی است. مارکس و انگلس بر گرایش خرده بورژوازی به تحلیل رفتن و حذف شدن در یک فراماسیون سرمایه‌داری تصریح دارند؛ لنین آن را به مثابه یک طبقه‌ی انتقالی توصیف کرد: وقتی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مسلط و تعمیم یافته باشد، اقلیتی از اعضای این طبقه به اشکال مختلف با بورژوازی جوش می‌خورند و توده‌ی بزرگ آن «پرولتریزه» می‌شوند. اما خرده بورژوازی در معنای نوین آن، از بین رفتنی به نظر نمی‌رسد و بر عکس، با گسترش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، شرایط رشد و تکامل آن فراهم شده است.

خرده بورژوازی جدید، که در فرایند رشد سرمایه‌داری به تدریج جایگزین خرده بورژوازی سنتی (تولید کنندگان در مقیاس کوچک و مالکین در مقیاس کوچک) شده است، شامل آنانی می‌شود که در جریان گردش سرمایه به استخدام در آمده‌اند و آنانی که در تحصیل ارزش اضافی مشارکت دارند: کارمندان دولتی، شاغلین حقوق بگیر در تجارت، بانک‌داری، بیمه، دیپارتمان‌های فروش، تبلیغات و نیز شاغلین بخش خدمات و همه‌ی صاحبان حرف جدید.

دو گروه سنتی و جدید خرده بورژوازی، در یک مشخصه‌ی نفی، یعنی این که هر دو نه به بورژوازی تعلق دارند و نه به پرولتاریا، مشترک‌اند. (پولانتزاس، فاشیسم و دیکتاتوری، ۱۳۶۱: ۲۶۴-۲۶۱) این خرده بورژوازی جدید از حیث اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک از طبقه‌ی کارگر مجزا می‌شود. از نظر اقتصادی، خرده بورژوازی جدید کار غیر مولد انجام می‌دهد، در حالی که طبقه‌ی کارگر

کار مولد عرضه می‌کند. این شاخص نشان می‌دهد، که کار مزدی معیار طبقه‌ی کارگر نیست. از همین رو، همه‌ی مزدبگیران کارگر محسوب نمی‌شوند؛ زیرا کل مزدبگیران درگیر کار مولد نیستند. کار مولد، کاری است که مولد ارزش مازاد مادی و کالایی است و در عین حال، مبنای روابط استثماری را بازتولید می‌کند. با توجه به این تعریف، مزدبگیرانی که کار غیرمولد انجام می‌دهند، خارج از طبقه‌ی کارگر قرار می‌گیرند؛ زیرا اساساً خارج از رابطه‌ی اصلی استثماری در جامعه‌ی سرمایه‌داری هستند. خرده بورژوازی جدید هر چند جزء بورژوازی نیست، لیکن سهمی هم در تولید ارزشی ندارد و استثمار نمی‌شود.

هم‌چنین، بر اساس عوامل سیاسی تعیین ساختاری طبقه، بخش‌هایی از مزدبگیرانی که کار مولد انجام می‌دهند، مانند سرکارگران، از رده‌ی طبقه‌ی کارگر خارج می‌شوند.

طبعاً در فرایند تولید مادی، کار سرکارگران، کار مولد است؛ زیرا عامل ایجاد هماهنگی و هم‌بستگی در کار تولیدی است. اما از لحاظ سیاسی و سلطه‌ی اجتماعی، جایگاه اجتماعی سرکارگران در درون موقعیت سلطه‌ی سیاسی سرمایه بر کار قرار می‌گیرد. این موقعیت، روابط سیاسی میان طبقات اصلی را در فرایند تولید مادی بازتولید می‌کند. بدین سان، گرچه در حوزه‌ی اقتصادی وضع «اشرافیت کارگری» موقعیتی استثمار شده است، اما از لحاظ سیاسی در سازمان سلطه‌ی اجتماعی، جزئی از وضعیت طبقه‌ی مسلط به شمار می‌آید. به عبارت ساده‌تر، نقش‌هایی که این بخش از کارگران در حوزه‌های اقتصادی و سیاسی ایفا می‌کنند، متفاوت است. (Poulantzas, Classes, ۱۹۶۸: pp. ۲۰۹-in contemporary capitalism, ۲۱۶)

از نظر ایدئولوژیک، طبعاً طبقه‌ی کارگر تحت سلطه قرار دارد و این خود ناشی از تقسیم کار فکری و بدنی است. خرده بورژوازی جدید در فرایند تولید مادی، کار فکری انجام می‌دهد و به سلطه‌ی سرمایه بر کار مشروعیت ایدئولوژیک می‌بخشد. بدین سان، جدایی کارگران از فرایند برنامه‌ریزی و اداره در امر تولید توجیه می‌شود؛ کارگران فکری، یعنی کارشناسان و متخصصان در فرایند تولید، سلطه‌ی ایدئولوژیک سرمایه را اعمال می‌کنند و بنابراین، جزئی از طبقه‌ی کارگر به شمار نمی‌آیند.

لذا، معیار ایدئولوژیک نقش مهمی در تعیین مواضع طبقاتی ایفا می‌کنند. کارشناسان و متخصصان فنی گرچه خود از مزدبگیران مولد هستند، اما از لحاظ ایدئولوژیک موقعیت مسلطی نسبت به طبقه‌ی کارگر دارند و از همین رو، جزئی از خرده بورژوازی جدید به شمار می‌روند.

از نظر سیاسی، خرده بورژوازی جدید بر خلاف کارگران تحت سرپرستی و نظارت سرکوب‌گرانه قرار ندارد و از نظر ایدئولوژیک، خرده بورژوازی جدید کار فکری انجام می‌دهد؛ در حالی که دیگران کار بدنی انجام می‌دهند. عناصر اصلی ایدئولوژی خرده بورژوازی جدید عبارت است از: فردگرایی (واهمه در غلتیدن به وضع پرولتاریایی، خرده بورژوازی را بر آن می‌دارد تا بر هویت شخصی و پیش‌رفت فردی تکیه کند، که ناشی از انزوا و آنتاگونیسم اقتصادی آن هم با بورژوازی و هم با پرولتاریا است)، اصلاح‌گرایی (خرده بورژوازی هم‌چنین به طور کلی به نظام سرمایه‌داری نگرشی اصلاح طلبانه دارد، رفاه حال خود را در چنین اصلاحی می‌جوید و خواهان تغییر بدون تغییر سیستم است) و قدرت پرستی (قدرت طلبی مهم‌ترین ویژگی سیاسی خرده بورژوازی است، که از موقعیت

بنیابینی و شکننده‌ی آن در فاصله‌ی طبقات اصلی ناشی می‌شود و گونه‌ای فیتیشیسم قدرت است، که به رویای دولت بی طرف مافوق طبقات و نقش حکمیت در جامعه منجر می‌شود و همان طور که مارکس می‌گوید، دوست دارد که کل جامعه خرده بورژوازی شود. (پولانتزاس، -۱۳۶۱:۲۶۶)

اما آن چه که در بحث از خرده بورژوازی جدید، و ایفای نقش برخی اقشار و گروه‌های آن به مثابه نیروهای اجتماعی حائز اهمیت می‌شود، این است که سرمایه‌داری در سیر پیش‌رفت خود، حرکتی به سوی وخیم‌تر شدن وضعیت پرولتاریا و دیگر طبقات فرودست می‌شود. از این جهت، «پرولتریزه کردن» طبقه‌ی میانی و اقشاری از خرده بورژوازی، دقیقاً چیزی است که موجب می‌گردد نیروهای اجتماعی از درون این طبقه با کارویژه‌های معین سیاسی و ایدئولوژیک، علیه سیستم و وضعیت موجود تحرکاتی را صورت ببخشند.

با توجه به ماهیت و جایگاه خرده بورژوازی، طبعاً برخی تحرکات این اقشار ممکن است سوبیه‌ی ارتجاعی و رو به گذشته داشته باشند، بنابراین موضعی که در ضدیت با سرمایه‌داری اتخاذ می‌کنند، واپس‌گرایانه است؛ اما تحرکاتی را نیز می‌توان با سوبیه‌ی مترقی از سوی برخی از این اقشار شاهد بود. در چنین شرایطی، از آن جایی که خرده بورژوازی، خصلتاً متزلزل، و تحول طلبی‌اش ناپایدار و عمدتاً غیر رادیکال است، جنبش‌های اجتماعی زاینده‌ی طبقه‌ی متوسط جدید نیز تنها می‌توانند به صورت مشروط (۱۰) در قالب متحدینی برای طبقه‌ی کارگر در جنبشی که علیه سرمایه‌داری شکل گرفته است و رهبری آن را نیز طبقه‌ی کارگر بر عهده دارد، حاضر شوند.

شکی نیست که طبقه‌ی کارگر به مثابه سوبیه‌ی اصلی تحولات آتی، هنوز شکل دقیق و منطبق با مقتضیات دوران جدید را پیدا نکرده است. و اکنون تنها می‌توان مختصاتی از آرایش نیروها در مبارزه‌ی طبقاتی، که فی‌الحال در جریان است، را ترسیم نمود. نهایتاً آن چه که در هر مرحله از مبارزه معیار قرار می‌گیرد، پراتیک این سوبیه در روند خود-تکاملی و در بطن مبارزه‌ی طبقاتی (جنبشی عام) و پراتیک دیگر جنبش‌های جدید (به مثابه سوبیه‌های مکمل با منافع خاص) در بستر مبارزات ضد سرمایه‌داری موجود است.

### پرولتاریا به مثابه (هبر تمام اشکال مبارزه علیه سرمایه‌داری (وجه سوژگی)



طبقه‌ی کارگر، خود عبارت است از سرمایه، یعنی عبارت است از موجودیت زنده و بازتولید کننده‌ی آن؛ بنابراین، طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند به خودی خود و بدون از بین رفتن سرمایه ناپدید شود. ایدئولوگ‌های بورژوازی و چپ‌های سابق، برای کم رنگ کردن موقعیت پرولتاریا و برای جایگزین ساختن نقش تاریخی آن با سوبیه‌های جدیدی که عمدتاً از جنبش‌های اجتماعی جدید برخاسته‌اند، این پرسش را طرح می‌کنند، که «آیا هنوز هم پرولتاریایی هست؟»

در چنین پرسش‌هایی، به وضوح عیان می‌شود که طبقه‌ی کارگر و سرمایه را نه چونان یک این‌همانی با واسطه، نه به مثابه موجودیت اجتماعی یک رابطه در کل جامعه درک می‌کند، بلکه به مثابه موجودیت دو سوبیه و دو مقوله‌ی اجتماعی که نسبت به هم خارجی بوده و هر یک از آن‌ها می‌تواند به تنهایی و بدون دیگری به حیات خود ادامه دهد.

در واقع، همان طور که در صورت ناپدید شدن طبقه‌ی کارگر می‌بایست سرمایه نیز به همان میزان کم مایه و ناچیز شود، طبعاً در صورت ناپدید شدن بورژوازی نیز می‌بایست پرولتاریا در مقام پرولتاریا، مقدمات خروج از صحنه‌ی اجتماعی را فراهم آورد.

اگر طبقه‌ی کارگر موجودیت زنده‌ی خود سرمایه است، پس نمی‌تواند هم یک کمیت ثابت باشد که یک بار برای همیشه تعریف شده است، بلکه باید هم‌گام با روند تاریخی کلیت‌یابی رابطه‌ی ارزشی تغییر یابد و همان گونه که بورژوازی کهن و سرمایه‌داری تکامل نیافته با مراحل بالاتر اجتماعی شدن سرمایه‌دارانه در تضاد افتاد، باید طبقه‌ی کارگر نیز با وجود واقعی خود در یک دوره‌ی در حال گذار از این روند در تضاد قرار گیرد.

سوسیال دموکراتیسم، به مثابه رویه‌ی سیاسی عقب رانده شدن طبقه‌ی کارگر از جنگ جهانی دوم به این سوی، که حامل اجتماعی با کفایتی را برای ایدئولوژی فیتیشیستی خود می‌جست، توانست بر تعبیر خاصی از طبقه‌ی کارگر چنگ زند و بکوشد تا به هر شکلی جانشینی برای این حامل بیابد، تا بتواند به وسیله قابلیت دموکراتیک آن باقی بماند. اما اکنون، در اولین دهه از هزاره‌ی سوم، که یکی از عمیق‌ترین بحران‌های سرمایه‌داری متاخر (در هیات یک بحران مالی فراگیر) بروز کرده است، وضعیت پرولتاریای جهانی چیزی متفاوت از پرولتاریای آمبورژوازه غربی در سال‌های پُر رونق پس از جنگ جهانی دوم است و نرخ استثمار اکثریت مطلق جمعیت جهان و فقر به طرز وخیمی در سه دهه‌ی اخیر افزایش داشته است.

بنابراین، لزوم بازگشت پرولتاریا به عرصه‌ی مبارزات علیه بربریت مدرن سرمایه‌داری متاخر، بیش از پیش روشن می‌شود و نتیجتاً، برای دست‌یابی به پیش‌فرض‌های تعریف جدیدی از طبقه‌ی کارگر باید در جست‌وجوی آن اشکال بروز واقعی روند دگرگونی اجتماعی و روشن کردن مرزهای طبقات با یک‌دیگر بر مبنای سه گانه‌ی اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک بود، تا بر این اساس جایگاه واقعی طبقه‌ی کارگر به مثابه سوبیه‌ی تحولات رادیکال در نظام سرمایه‌داری جهانی معین گردد.

انواع گوناگون سوسیالیست‌ها، که در بخش سوم «مانیفست کمونیست» با لحنی گزنده نقد شده‌اند، از دید مارکس خطایی مشترک داشته‌اند: این که سوسیالیسم را

بر مبنای اقدامات کسانی در «خارج از جنبش طبقه‌ی کارگر» درک می‌کرده‌اند، که در جهت منافع طبقه‌ی کارگر به حمایت طبقات «تحصیل کرده» چشم دوخته‌اند. (مارکس و انگلس، مانیفست کمونیست، ۳۸۰: صفحه‌ی ۳۰۳-۳۱۵)

اولیتی را که مارکس به تشکل پرولتاریا به صورت طبقه می‌دهد، باید بر اساس اعتقادی که به خود-رهایی کارگران دارد درک نمود. اما این امر را نباید صرفاً به معنای تشکیل اتحادیه‌ها و احزابی که منافع خاص کارگران را بیان می‌کنند، تلقی کرد. چنان که انگلس بعدها مطرح ساخت، اندیشه‌ی اساسی که در مانیفست حاکم است، این بوده که ستم و تضاد طبقاتی - که تمام تاریخ گذشته انسان را تشکیل داده است - تنها هنگامی می‌توانست خاتمه یابد، که بشریت به مرحله‌ای برسد که طبقه‌ی استثمار شده و ستم‌کش (پرولتاریا)، دیگر نتواند از یوغ طبقه‌ای که استثمارش می‌کند (بورژوازی)، رهایی یابد؛ مگر آن که در عین حال تمام جامعه را برای همیشه از قید استثمار، ستم و مبارزه‌ی طبقاتی خلاص سازد.

عدم اعتبار طبقه‌ی کارگر به عنوان (عنصر) رهایی بخش عمومی در دوران کنونی، نه تنها علت این امر را توضیح می‌دهد که چرا جنبش‌های اجتماعی جدید، که بعضاً درگیر مبارزه‌ای حاد برای رهایی انسان شده‌اند، غالباً در تقابل با طبقه‌ی کارگر خود را تعریف می‌کنند، بلکه این موضوع را نیز توضیح می‌دهد که چرا برای نخستین بار در تاریخ و علی‌رغم رشد جنبش‌های اجتماعی جدید، احساس نمی‌کنیم که بدیلی در مقابل سرمایه‌داری وجود دارد. (لیز و پانیچ، مانیفست پس از ۱۵۰ سال ۱۳۸۰: صفحه‌ی ۵۰)

ضمن این که بخش قابل توجهی از ادله‌ای که در نفی و اعلام بی‌اعتباری طبقه‌ی کارگر در رهبری تحولات رادیکال اقامه می‌شود، مستند به واقعه‌ی «جهانی شدن» و به تبع آن کاهش و تضعیف سرمایه‌ی «قدرت اجتماعی» طبقه‌ی کارگر است. در حالی که، آن روی سکه جهانی شدن، تحلیل رفتن آن شرایطی است که سابقاً موجب بقا و تداوم فرم‌مسم کارگران (به ویژه غربی) می‌شد، که لزوماً با دور جدیدی از مبارزات طبقاتی و علیه سرمایه‌داری تتولیرال هم‌راه است. گرچه این، بدان معنا نیست که می‌توان مختصات این مبارزات جدید را به دقت روشن کرد؛ به دلیل وسعت و شدت بازسازی سرمایه‌داری و اثرات ناشی از بی‌ضابطگی جهانی، فعالان چپ و مبارز در جنبش‌های اجتماعی جدید ضد سرمایه‌داری، فاقد قدرت و تشکل گشته‌اند.

این مساله، بیش از هر چیز، یک «فقدان سیاسی» را بازنمایی می‌کند که شاید بتوان آن را غیبت عامدانه‌ی سیاسی از سوی فعالان جنبش‌های اجتماعی جدید دانست؛ غیبتی که خود را در ناتوانی نسبت به فرا رفتن از «کارمحفلی» (۱۱) و «کثرت باوری» (۱۲) و نیافتن راه‌های جدیدی نشان می‌دهد، که نمی‌تواند به تلاش‌های جمعی انسجام و سمت و سوی استراتژیک دهد، تا واکنش‌های فزاینده نسبت به بازار و سرمایه هم‌گون و ثمربخش شود. (لیز و پانیچ، همان، ۱۳۸۰: ۱۴)

این جا است، که مجدداً ضرورت پراتیک بودن سوژه از طریق میانجی‌گری عنصر واسط - سازمان سیاسی - آشکار می‌شود. اکنون بسیاری از فعالان مبارزات سیاسی و اجتماعی دوران کنونی، نیاز به وجود چیزی را حس می‌کنند که آن وظایف اساسی را به انجام برسانند، که پیش‌تر در نیمه‌ی دوم قرن نوزده و سه دهه‌ی آغازین قرن بیستم احزاب انجام می‌دادند.

در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰، جنبش‌های اجتماعی جدید علی‌رغم تمام کثرت باوری هیجان‌انگیز و پر قدرت‌شان، چیزی کم داشتند و مبارزات‌شان، صرف نظر از این که عرصه‌ی تعارض میان طبقات مسلط و استثمار شده بود و با وجود قربت زیادشان با هم، همواره در معرض این خطر قرار داشتند که «در چهارچوب طبقه‌ی کارگر و متحدان نزدیک‌اش وحدت نیابند... مستاجران، مالیات دهندگان، نوجوانان، صاحب‌خانه‌های و متصرفان عدوانی به جنبش در آمدند. از همه‌ی آنان می‌خواستند، که برای منافع خاص‌شان مبارزه کنند و از آن دفاع نمایند، در حالی که طبقه با نیروی واقعی‌اش دست نخورده باقی مانده بود...» (Cynthia Cockburn, The local state, plato ۱۹۷۷: ۱۱۸)

ویژگی اصلی رفتار سیاسی و بسیج توده‌ای در غرب پیش‌رفته‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ به این سوی، پیامد مستقیم نبود فعالیت طبقاتی از سوی طبقات مسلط بوده است. چپ نباید انکار کند، که حساس بودن نسبت به اشکالی از استثمار، که جنبه‌ی طبقاتی ندارد، نیز بسیار حائز اهمیت است و در ضمن نباید اهمیت تشکیل ائتلاف با اقشار خارج از طبقه‌ی کارگر را نادیده گرفت. اما معنای کاربرد چنین آگاهی‌ای، صرفاً جمع کردن خواسته‌های بخش‌های تشکیل دهنده‌ی «مردم» نیست. و اعمال طبقاتی، صرفاً حاصل جمع خط مشی‌های گروه ذی نفع نیست. مساله‌ی اساسی، هم جهت پراتیک این اقشار و نیروهای اجتماعی با طبقه‌ی کارگری است، که در شرایط جدید بازآفرینی می‌شود و نیاز به بازسازی دارد.

هم‌ارزی و رابطه‌ی افقی جنبش‌های نوین اجتماعی و جنبش طبقه‌ی کارگر، پدیدار دوران گذار یک تحول اساسی است، که طی آن طبقه‌ی کارگر بازآفرینی می‌شود و البته پیامدهای انقلابی این رویداد که بحران‌های ساختاری سرمایه‌داری جهانی زمینه‌های عینی آن را فراهم ساخته‌اند، هنوز در تاریکی قرار دارد.

\*\*\*

### توضیحات:

- ۱- actuality - واقعیتی که در حال حرکت و تکامل است و ایستا نیست.
- ۲- dialectic of negativity
- ۳- speculative idealism
- ۴- particularity
- ۵- thing
- ۶- این مباحث مارکس به بندهای ۱۹۰، ۲۰۹ و ۲۷۰ فلسفه‌ی حق هگل اشاره دارد، که مارکس بر آن‌ها یادداشت‌هایی انتقادی نگاشته است.
- ۷- General
- ۸- Particular
- ۹- Supplementary
- ۱۰- conditional
- ۱۱- Networking
- ۱۲- Pluralism

\*\*\*

